

پیرهن مرده

۱

آسمان دل گرفته تاریکی میفرستاد. از روز ها بدینسو بدخلق و پر نشسته بود بر فرق یاسمن. یاسمن به در دخولی بوتیک نگریست؛ سپس به رسیدهای آب و برق شرکت و روی برگشتاند. وقتی دوباره به بیرون دید، بارش شروع شده بود. ریتم باران، گاه تند میشد و گهی آهسته. یاسمن فکر کرد اگر سه چهارم سال بارانی باشد، شاعرانگی دیگر معنایش را از دست میدهد و باران میشود یک هدیهء نازیبای ناخوشایند که پذیرفتنش روی جبر میچرخد. مالهای رنگین و ابریشمین آویخته بر کود بندهای چوبی مانده به تکه های خیال یاسمن شده بودند. کاتلین - همکار یاسمن با یک پاکت کاغذی پر از توت زمینی از در رسیده با خنده گفت:

- عجب تفریحی داشتم...

یاسمن به گونه های سپید کاتلین که مثل توت زمینیها سرخ شده بودند دید و پرسید:

- چرا؟ مگر تفریح همراه خواهر خوانده ات خوش نگذشت؟

- از دست شما زنان (گویا خود مرد باشد) هر روز چاقتر میشوم ... شما همه نمیخواهید که وزن ببازم.

- چه شده؟ من بیچاره چه کردم؟

کاتلین با چشمهای تشله مانندش چونان دخترک ناز نازی به زمین نگریست:

- چطور نه؟ دیروز کلچه های مسکه یی تو... امروز خواهر خوانده م به غذا دعوتم کرد... به شکمم ببین!

و دستش را روی شکمش برده دنباله داد:

- کم از کم یک کیلو وزن گرفتم...دیگر چیزی نمیخورم...

چشم یاسمن به شکم کلولۀ کاتلین خورد و فکر کرد دروغ مصلحت آمیز بگوید بهتر است:

- بسیار خنده دار... با سه دانه کلچه و یک چاشخانه یک کیلو وزن گرفتی...

کاتلین دست از شکم پس و پاکت توت زمینی را به یاسمن پیش کرد:

- برایت توت زمینی آوردم.

تا توتهای زمینی را به دستهای یاسمن سپرد، به چشمهایش دیده با نگرانی پرسید:

- چه شده؟ گریسته ای؟

یاسمن با کف دست به گونه هایش زد:

- نه... چرا گریه کرده باشم؟ حساسیت دارم... چشمهایم باز سرخ شده اند... تو که میدانی...این

وقت سال...بارانها...بویی که از خاک بر میخیزد...

کاتلین میدانست که حساسیت یاسمن در سرآغاز بهار می آید. نه در نیمۀ تابستان. اما چیزی نگفت.

۲

یاسمن بر راهرو دلباز و روشن پاساژ که از دو سوی با بوتیکها، قهوه خانه ها، کلچه پزیها، ترکاری و میوه فروشی،

خیاطخانه، خشکه شویی، گلفروشی و عطرفروشی احاطه شده بود، بدون برنامه به اینسو و آنسو میرفت. تلفن را به گوشش محکم چسپانده بود. طرف بیخیال مشغول صحبت بود. نکاتی را که گوشزد یاسمن میکرد خالی از اهمیت بودند. یک پسر نوجوان آلمانی پیش بند پاکیزه به کمر بسته از کارتن چوبی آلبالو به رهگذران پیشکش میکرد:

- میخواهید سرخترین آلبالوی سال را امتحان کنید؟ ... یک امتحان...

یاسمن پیشروی کارتن آلبالو ایستاد. به آلبالو فروش و آلو های سرخ دید. ناباورانه. معلوم نبود، ناباوریش بخاطر "سرخترین آلبالوی سال" بود یا به سبب گپهایی که از تلفن میشنید. یاسمن فکر کرد: "چه خودخواهیی". صدای پسرک تکانش داد:

- این آلبالو را بگیر... امتحان کن... خریدارش میشوی...

صدای دیگر پرسید:

- ... چرا گپ نمیزنی؟

آلو فروش با مهربانی پافشاری کرد:

- بگیر! روز خوب برایت می آورد... سرخترین آلبالوی سال...

یاسمن دست پیش برد. آلبالو ها را گرفت. یک تشکر خالی هم نگفت. با خود فکر کرد، چرا پسرک نمیگوید شیرینترین آلبالوی سال؟ آیا او میداند که عقل مردم به چشم شان است و رنگ آلبالو "مهمتر" از مزه آن؟ روان شد. تلفن را هنوز بر دست و کنار گوشش داشت. گوشه‌هایش سنگین شده بودند.

- میشنوی، چه میگویم؟ نمیخواهی گپ بزنی؟ اکتت برای چیست؟

یاسمن میخواست داد بزند: "نقطه بگذار... آنقدر هم که فکر میکنی بیخبر نیستم..." در عوض سکوت و فکر کرد، هر چه در بدنش میرزمیده، به توتۀ سخت یخ مبدل شده. سردترین شده بود. سردترین. فکر کرد سردی آنچه دلش میخواهد با یاسمن میکند؛ یاسمن را مثل موم در دستش دارد. حتا بر او میخندد و میگوید: "در دست منی یاسمن... در دست من...". بدی دیگر آنکه پیش از رخ نمودن بر دیگری بر یاسمن چهره می‌گشاد. سردی. نخست انتقامش را از یاسمن میگرفت. اما چرا انتقام و چرا از یاسمن. نمیدانست. آوازهایی که با یاسمن گپ میزدند، یکجا خندیدند: "سرخترین آلبالوی سال... در دست منی یاسمن... هم گناه و هم اکت؟..."

عاقلانه ترین واکنش سکوت بود. شگفتا که یاسمن در آن حال میتوانست عاقلانه فکر بکند. و خاموش ماند.

- خوبست. تا بیست دقیقه دیگر در جای کارت استم!

یاسمن در پاسخ آن "آگاهی" نیز چیزی نگفت. نمیخواست خویشتن را بر بام دوزخی که شعله های شرابیش فرشتگان را خاکستر میساخت، نشسته ببیند. نمیخواست خنده های پیروزمندانه از قعر آن را بشنود. نمیخواست ترق ترق سوختن استخوانهایش که چونان پریدن اسپند می آمد را بشنود. میخواست دلش را به چیز استوار بیاویزد. به چیزی که بزرگتر باشد از غمهایش. والاتر از تمناهایش. برافراشته تر. همیشه چیزهای مهمتر و بزرگتر وجود دارند. از کنار ترکاری_فروشی گذشت. باغبان نگاهش کنار بادنجان سیاه، مرچ سرخ، نعنای سبز زانو زد. رنگه های دکان با خیالاتش گره خوردند. پرچم افغانستان به اهتزاز درآمد. وقتی در صنف دوی مکتب بود، آموزگار مرکزی برایشان گفته بود: سیاه نشانه دوره تحت استعمار، سرخ نشانه خون شهیدان و سبز نشانه آزادی و سرسبزی سرزمین ما - افغانستان است. یاسمن تکرار کرد: سیاه، سرخ، سبز. اما رنگهای پرچم انگار هر سه سیاه شده بودند. سیاه مثل روزهایی که افغانستان میگذشتاند. سیاه مثل کاروان بی انتهای ابر.

یاسمن به ساعت ندید. اشتها نداشت. وقتی وارد بوتیک شد، کاتلین مشتری داشت؛ نگاه سرسری به یاسمن انداخت. یاسمن از کنار دیواری که رفهای چوبی بخاطر نمایش مال در آن رخنه کرده بودند، گذشت. در دفتر را از عقبش کش کرد. در نیمه باز ماند. دفتر، گدام و آشپزخانه با دیواری از هم جدا نمیشد. در گوشه یی میزکار قرار داشت که بر آن لپ تاپ و ماشین چاپ را گذاشته شده بود. او دستکولش را روی میز کار پرتاب کرد.

میانگین پیرهن صحرایی رنگ یاسمن فیتۀ گلشن نشسته دکمه های صدفین دلبرانه روی فیتۀ گلشن آرمیده بود. یاسمن احساس کرد، دستش خیس است. به آن دید. آلو بالو ها را چنان بهم فشرده بود که آب آنها روی پیرهن صحراییش پخش شده سرخترین آلوی سال پیرهن را رنگین ساخته بود. یاسمن دستمال سپید آویخته بر میخ الماری بالای دستشوی را بر دست و زیر شیردهن آب جوش که تا آخر بازش کرده بود، گرفت. سپس دستمال را شپلید و با شتاب پاره سرخ پیرهن را با آن شقید. اوه...لکه های سرخ یک لکه پهن گلابی را تشکیل دادند. درست

بالای شکم یاسمن. یاسمن فکر کرد، هر مشتری را سلام کند اول به گل گلابی روییده بر صحرای پیرهن خواهد دید. صدای کاتلین که از پس در نیمه باز کله کشک داشت، بالا شد:

- مشتری پیشتر مرا دیوانه کرد. این را پوشید. آن را پوشید. حق و ناحق بهانه گرفت. آخرش هم چیزی نخرید... چه شده؟ چرا به پیرهنت چسپیدی؟

کاتلین وقتی آلبالو های شپلیده بر میز و لکۀ پهن پیرهن را دید غم غم کنان " همین کم مانده بود" گفته رعدوار بلوز و شلواری از مالهای بوتیک را آورد و به یاسمن نظر داد، آنها را بیپوشد زیرا چنان نمیشود به مشتریان رسید. یاسمن هنوز دکمه های بلوز را نبسته بود که کاتلین از در سر و نیم تنه ش را داخل کرد. یاسمن آه بلند کشید. چشمهایش را بالا برد و پایین آورد. با آن گفته بود:

- باز چه خبر است؟

کاتلین آهسته گفت:

- پیکان آمده.

۳

پیکان برافروخته از دفتر برآمد. بی آنکه توجه به خداحافظ گفتن کاتلین بکند، بوتیک را ترک کرد. فکر کرد بیخ مغزش میسوزد؛ چیزی را نمیبیند؛ در یک فضای معلق راه میرود. روحش درد میکشید. احساس کرد قلبش چونان پارچه پرنده بوتیک یاسمن جرسزنان دو پاره شد. حتا صدایش را شنید. باور کردن همه چیز مشکل شد. دیروز یک روز عادی بود. و امروز انگار شاهد ریختن خورش باشد. گاهی سالی میگذرد و حادثه بی روی نمیدهد. گاه دیگر در یک روز رویداد پشت رویداد می آید و آدم ناخواسته خود شخصیت مرکزی آن میشود.

۴

پنجه های پیکان در پوست نازک و نرم یاسمن فرو رفتند. ناخنهایش به سرعت پوست را دریدند. به گوشت رسیدند. مایع گرم و سرخ از سرانگشتهایش آرام آرام فروچکید. چنان ساده پوست و گوشتی را دریده بود. جویبار خون بر گردن سپید یاسمن گردش را آغازید. به آرامی. پیکان از گردن خون آلود چشم برگرفت. خواست به چشمهای یاسمن ببیند. اما ناگهان یاسمن بر بازوهایش افتاد. بازوهای پیکان مانند دو پله الماری به دو سوی باز شدند. یاسمن رها شد. سر و نیم تنه پایینش بر زمین، نیم تنه بالایش روی پاهای پیکان غلتید. ارچند پیکان تکان خورد اما عقب نرفت. نیمرخ پریده رنگ و بیجان یاسمن را گیسوی صاف سیاهش پوشیده تخمک یک چشمش چنان به بالا جهیده بود که سپیدی یگانه رنگ چشم شده بود. چشم دیگر او زیر گیسوی صاف سیاه پنهان بود. یک شکاف خورد میان دو لب، نوک دو دندان یاسمن را اجازه دید زدن میداد. پیکان فکر کرد یاسمن میخواسته چیزی بگوید. واژه نتوانسته بود از مرز لبها بگذرد. واژه روی نوک دو دندان یاسمن جاودانه فروخفته مانده بود. زمانی لبهای زنده یاسمن شیرچایی بودند. اکنون آبی. پیکان خمید تا بتواند رنگ لبهای یاسمن را بهتر تشخیص بدهد. لبها میرفتند یاسمنی بشوند. میرفتند دو گلبرگ پژمرده شاخ یاسمن بشوند. یاسمن در چشم پیکان مرده ترین آمد.

حتا پیرهن خواب سیاه یاسمن مرده بود. پیرهن خواب سیاه از تکه گاج و پرده یی بود از هیچ. آنسوی پرده را میتوانست دید. آنسوی پرده سکوت و سکون زبانه میکشید. پیرهن پرده گون تا بجلک پای یاسمن میرسید. وقتی یاسمن از یک اتاق به دیگر میرفت، دامن پیرهن یک گام پستر از یاسمن میچمید. اگر پنجره گشاده میبود و نسیم از رو به روی یاسمن میوزید، دامن پیرهن از او بیشتر فاصله میجوید. انگار نمیخواست برود. کشانده میشد. پیکان آن چشم انداز را دوست میداشت. هرگز به کسی نگفته بود. اما گاهی که یاسمن پیرهن خواب گاج سیاه را بر تن جوانش می آویخت، پیکان بی آنکه نشان بدهد، چونان هنروری که در انتظار تماشای پارچه جادویی تیاتر باشد، رفتار دامن پیرهن را میپایید. نمیدانست چه افسونش میکند اما آن چشم انداز رویایی سحرآگین بود. پیکان با آن کشف، شاعری را میماند که شعرهایش را تنها برای خویشتن نگه میدارد؛ قسمت کردن شعر دامن پیرهن یاسمن را تابو میداند. شعریت در یک گوشه پیکان میزیست. چنانکه در تمامی آدمان میزید. در آدمانی گوشه سترگ شان را شعریت پر کرده. در یگان نفر دیگر پاره ذره گون شان را. شعریت تنها سرایش، هر روز سرایش و به هر بهای شدنی سرایش نیست. شعر عالیتر از آنست که در شکلهای کلاسیک، سپید و

آزاد بماند. یعنی تنها در سرایش بچکد. شعر گاهی فراتر از واژه هاست. گاهی نقاشی شعر است. نگاهی شعر است. چشم اندازی شعر است. اگر یک کرانه پریهنای شعریت کشف و کشف را هنریت بخشیدن باشد، امروزه شعر به دست آنانی که برای نهادن نام شاعر بر خویش آماده به گلوله بستن شعر اند، در حال کشیدن فرجامین نفسهاست.

دامن پیرهن تا پایین زانویی که قات شده بر زمین افتاده بود، چنان آرام گرفته بود، انگار مرده بود. ناگهان دل پیکان به یاسمن سوخت: "نه. من قادر به انجام این کار نیستم. نخواهم بود. این کار یک نمره کلان است برایم." دختر جوانی از پیشرویش می آمد. به کنارش رسید. گذشت. چشمهای پیکان با دختر چرخیدند. پیکان رویش را واپس گرداند. پس از شنا در چشم انداز مردگی یاسمن آرامشش را اندک باز یافته بود. فکر کرد یاسمن با کدام حق و جراتی چنان کاری را انجام داده؟ او چرا چنین احمق بوده که هرگز به موضوع نرسیده؟

ساعت از هفت شام گذشته بود. پیکان سوار ترن شد. موهایش را یکسو زد. یک جفت چشم سیاهتر از سیاه از زیر موهای پریش گواهی میداد که شب ظلمتش را از چشم او دزدیده. چندین خال خشک چیچک که زیر یک چشمش بر پوست روشنش به یادگار مانده بود، برزندگی تیپش را کم نمیساخت. پیکان دامن بالاپوش تابستانی سیاهش را جمع کرد. بر یکی از چوکیها جا گرفت. یک بوتل سپید پلاستیکی مولتی ویتامین را از جیب بالاپوشش بیرون کشید. مژه یکی از تابلیتها را بر زبانش حس و احساس کرد حالش بد میشود. با نفرت به بوتل پلاستیکی مولتی ویتامین نگریسته دهن کثافتدانی آهنی نصب شده بر دیوار ترن را باز کرد. کثافتدانی تا دهن پر بود. پیکان محتوای کثافتدانی را با دستش فشار داد و بوتل را فشرده رفت تا جا شد. سر کثافتدانی را بست.

وقتی به پیشرو دید رانهای نیمه برهنه، بیرون زده از زیر یک دامن دید میزدند. زن از تماشای عمل پیکان اندک متعجب بود. چشم پیکان آنجا ماند. به رانهای زن. رانها پیکان را به چهره زن کشاندند. خطهای فراوان کمانی فرو رفته کنار چشمها و لبها از سپری نمودن واپسین روزهای سالهای تابستانی زن میگفتند. زن از تیپهایی بود که گرسنه وار پشت مرد میتپند.

همان برای پیکان کافی بود تا زن در چشم پیکان زیبا شود. فانتزیهایش زنده شوند؛ پر بکشند؛ از "مرد" بودنش خوشش بیاید.

زن چیزهایی داشت که پیکان فکر کرد باید روسی باشد. لبس‌رین گلابی تیز، ناخنهای سرخ نوک پریده، پوست سپید سایبرایی، آرایش جلف، گونه‌ لباس پوشیدن بدون استایل و کلاس و بالابودن عطر تند آشنای روسی زیگنالهایی بودند که برای او روسی بودن زن را تایید میکردند. یک هفته پیش یاسمن از پیکان پرسیده بود چگونه یک شمار مردان میتوانند با زنانی که از پهلویی به پهلوی دیگر میروند، بروند؟ پیکان گفته بود چون چنان تجربه‌یی نداشته، نمیتواند چیزی بگوید اما تنها فکر کردن به آن حالش را بهم میزند. همزمان کوشیده بود از نگاه یاسمن بگریزد. ولی در یک دم واحد درخششی در چشم پیکان موجیده و یاسمن آنرا قاپیده بود. پیکان شادمان بود که پاسخ مناسب به یاسمن داده. یاسمن اما نمیخواست پاسخی که پیشاپیش میشناخت را بگیرد بلکه در پی خروشیدن برقی بود که تیروار از چشم پیکان رها گشته و در قلب یاسمن فرو رفته بود.

زن شاید روسی متوجه شد که نگاههای مرد بالا بلند خوش تیپ شرقی را به دنبالش کشیده. پس به گیسوهایش تکان داد و در جایش خفیفاً جنبید. دو سوی بارانش را از هم دورتر ساخت. مجله‌یی را از دستکول بیرون کشیده پکه کنان به بهانه‌ اینکه گرمش است دو دکمه بالایی پیرهن را گشاد. نگاه بیقرار پیکان بر یخن گشاده‌ زن موقتاً آرام گرفت. زن که دید، نخستین تیر به هدف اصابت کرد، لبخند هرزه گون زد. پیکان لبخند زن را بلعید و خندید. زن رانهای رویهم انداخته را از هم جدا ساخت. کمی معطل شد و با عشوه در مسیر دیگرش پا روی پا انداخت. دامنش کوتاهتر شد. حال پیکان دم به دم بهتر میشد. اما متوجه شد بایستی در ایستگاه پسین پیاده بشود. دست در جیبش برد. چیزی را پالید. نیافت. در جیب دیگرش به پالیدن پرداخت. قوطی سیگار را بیرون آورد. با عجله پوش پلاستیکی را از قوطی کاغذی جدا کرد. از جیب بالایی کرتی زیر بالاپوش، قلمی را بیرون کشید. تلاش کرد چیزی بر آن بنویسد. رنگ قلم بر پوش پرجلاش انتشار یافت. ناگزیر شد، قوطی را باز بکند. دو سیگار میانش بود. بر سر سپید و درشت درونی قوطی اعدادی را نبشت. با دو خط عمودی دو چین مابین دو ابرو انداخت. برای چندین ثانیه به شماره دید. فکرش را گرفت، مبادا شماره‌ موبایلی که برای

یاسمن و همگان بود را نبشته باشد. وقتی مطمئن شد شماره درست را نبشته، خویش را نزدیک زن ساخت. عطر زننده و ارزان گیسوی زن را بویید. بیشتر عطر بدنش را. قوطی را روی دامن زن انداخت و با نگاهی به سراپای او از واگن ترن به بیرون جست. زن حسرت آلود و غضب آلود پیکان را پی گرفت. وقتی در بسته شد و ترن حرکت کرد، زن پیکانی که با قیافه احمقانه تماشایش داشت را دید و دیده به مردی که تازه سوار ترن شد و در پیشرویش نشست، دوخت. در آن حال قوطی سیگار را داخل دستکولش برد.

۵

پیکان پله های زینه را بالا رفت. بوی برای پیکان خوشایند زن شاید روسی را آنجا گذاشت و فراموش کرد. عطر یاسمن سویش وزید. بوییدن آن عطر هرگز دلش را نمیزد. با خود فکر کرد افکار یاسمن از دنیای واقعی چقدر فاصله دارند. پیکان مطمئن بود که هر مرد دنیای چند بعدی دارد: دنیای خانوادگی، دنیای بیرونی - دربرگیرنده کار، جامعه، مشغولیت، دوستان و دنیای شخصی. دنیای بیرونی بخاطری در میانه قرار دارد که میتواند با دنیای خانوادگی و دنیای شخصی داد و گرفت برقرار کند. اما گره زدن دنیای خانوادگی با دنیای شخصی مال باور یاسمنها باشد. آن بیشتر هیرارشی را میماند که تحت آن بالا و پایین تابووار هرگز در تماس مستقیم برآمدن نمیتوانند. تنها بالا با میانه و یا پایین با میانه میتوانند رفت و آمد بکنند. ازین سه تا تنها دنیایی که مغلق، تاریک و تنها برای مفعول سزاوار شناخت است، دنیای شخصیست. در دنیای شخصی پیکان، جز خودش و خیالاتش دیگری را راه نبود. پیکان نمیخواست بپذیرد که آن دنیا ویژه مردان و انباشته از خیالات پیکانگونه ها نیست؛ بیشتر آدمان چنان دنیایی دارند. بیغرضترینان شاید در آن آدم کشته اند و قاتلترینان شاید دستی را گرفته و اشک کودکی را سترده اند. آن دنیا واقعاً شخصیست. حتا نزدیکترین هموند خانواده و دوست نمیتواند واردش گردد. مانند راز. اگر نفر سوم از آن بداند، دیگر راز نیست. در آن دنیا نیز تنها هنرپیشه (یک بعد شخصیت) و تماشاگر (بعد دیگر شخصیت) میزیند و از آن میدانند.

پیکان نمیتوانست درک بکند که اگر او با یک زن دیگر برود، چرا توهین، خیانت و امثال مفاهیم چرند و پرند به یاسمن پنداشته شود. یکی به دیگری وابستگی ندارد. اگر او با زنی جز با زن خویش باشد، به که آسیب میرسد؟ پیکان ترجیح داده بود هرچند گاه رابطهٔ یکشبه داشته باشد تا یک معشوقه. به رابطه‌های یکشبه بخاطر تایید ایگوی مردانه اش نیاز و برای نداشتن معشوقه دلیلها داشت. او دریافته بود، معشوقه به مرور میشود زن دوم. یعنی نیز به معشوقه باید حساب میداد. وانگه میدانست مردانی که معشوقه دارند، زودتر به دام می افتند تا مردانی که مناسبات نامشخص را میپروند. خطر عاشق شدن بر معشوقه نیز وجود داشت و خطر ترک زن و فرار با معشوقه یا پیشبرد زندگی مشترک با همو. اما پیکان زنی را به پیمانۀ یاسمن دوست نمیداشت. با این تصور "بزرگوارانه" هر بار در دنیای شخصی بر یاسمن منت میگذاشت و به وجدانش آرامش میبخشید. به وجدانی که نداشت. به گونهٔ نمونه، آن شب یاسمن نبود. مگر پیکان نمیتوانست با دیگری برود؟ روشن بود که نمیتوانست. ولی به جای آن میخواست برود و در خانۀ رفیقی را بکوبد. پیکان در گوشۀ دنیای شخصی خویش را بازی میداد و خود واقف بود. حقیقت آن بود که پیکان برای خیانت کردن دل خوش میطلبید. در آن وضعیت درهم و برهم حوصلۀ خوشگذرانی را نداشت. کمتر از همه، حوصلۀ دیدن خانه یی خالی از یاسمن را داشت. پس باید دور از خانه و دور از ساقیخانه میبود.

پیکان بر خیابان شکبیا که مثل دیدهٔ آسمان خیس بود، گام گذاشت. از راه دیگر ایستگاه ترن بیرون شده بود. حالا باید از اشارهٔ ترافیکی میگذشت و چهارراهی بردار را دور میزد. سپس برای رسیدن به خانۀ رفیق از پارکی عبور میکرد. پیکان افکارش را پی گرفت. درست است که خیالهایی چون خیانت به یاسمن دورش چریده بودند. اما اگر همان انگاره به یاسمن برگردد چه؟ خیانت یاسمن به او چه؟ نه. تحمل ناپذیر است. حتا فکر کردنش را برنمیتابید. نمیخواست با منطق نهفته عقب آن مصیبت درآویزد. اما چرا؟ خوب، ناگزیر نیست پاسخ بگوید. این بحث منطق و مذهب را میماند. وقتی منطق ایمان را در بن بست قرار میدهد، یا باید برید؛ نقطه گذاشت و گفت چنین است. دستها آزاد. عقیده دارم. بیمنطق، کهنه فکر و آنچه میخواهید نامم بدهید. یا باید به پیش تازید تا دید به کجا توان رسیدن و رساندن. پیکان حق داشت در دنیای شخصی اجازهٔ زندگی داشته باشد. یاسمن حق نداشت دنیای شخصی داشته باشد. پیکان بیمنطق. پیکان متعصب. پیکان طالب. دستها آزاد. ناگهان جرقۀ کوتاهی در جنگل افکارش تابید. اینهمه میتواند تنها در دنیای شخصی روی بدهد. همین گفت و شنید

در دنیای شخصی اتفاق میفتد. حتا میشود این دنیای شخصی را دنیای مجازی دانست. بلی، بهترین راه حل همینست. اوه، شادی آفرین بود. جرقه به شعله مبدل میشد. وقتی بنماید، آنچه اتفاق افتاده، هرگز وجود نداشته. سپس با پررویی به یاسمن بگوید، اختیار داری؛ میتوانی باور بکنی یا نکنی. اما حقیقت همینست. باید با خویش تمرین بکند. نخست بایستی خود دروغش را باور بکند. وانگه میتواند چشم در چشم یاسمن دروغ بگوید. اگر در تمرین باور دروغ خویش موفق گردد، دیگر ناگزیر نخواهد بود از نگاه یاسمن بگریزد. تصمیم گرفت، تمرین را از آندم بیاغازد. پیکان در دو اوقیانوس متفاوت شنا میکرد. نه! بر دو سرزمین ناهمگون بسر میبرد. آبهای شفاف تندروانه با هم یکی شدن میتوانند. خاکها نه. مثل آدما. دو سرزمین ناهمگون به او پناه داده بودند. هر دو زیر چتر دنیای شخصی. پیکان بر یکی پلان آینده با یاسمن را میریخت. تاکید گردد، با حفظ دنیای شخصی. بر آن دیگر با گذر زمان دلبسته چشم انداز مردگیهای یاسمن میشد. نگاهش آنجا میماند. میخشکید. پس از مرگ یاسمن طرحی، پلانی نمی آمد. تنها یک نقطه کلان.

پیکان از پارک گذر کرده سرانجام در برابر دهلیز عمومی اپارتمان رفیق ایستاده بود. زنگ در عمومی را فشار داد. صدایی از آنسو پرسید:

- پیکان؟

- خودش است.

گاه بالا رفتن پله های زینه پیکر بیجان در پیرهن مرده سیاه، نیمرخ بی آرایش پنهان شده زیر زلفهای صاف سیاه، یک چشم سپید گشته و لبهای یاسمنی نیمه باز از ذهنش فراروی چشمش افتاد. اینبار آنقدر ها دلش نسوخت به یاسمن پیرهن مرده. آنقدرها نه. بار دیگر پذیرفت که با پرسه زدن در چشم انداز مردگیهای یاسمن آرامش روی به وی میکند. تنها چیزی که صحنه را میخراشید، واژه یی بود که بر نوک دو دندان یاسمن جاودانه فروخته بود.

یاسمن پس از کار راهی خانه آزیتا شد. از ماهها آزیتا را ندیده بود. از چهار ماه یا بیشتر؟ امشب آزیتا تنها بود و آندو وقت کافی برایهم داشتند. پنجره هایی روشن و شمار دیگر تاریک بودند. همه چیز آمادگی برای خوابیدن داشت. تنها جاده های باران شسته بیدار بودند. بیدار میماندند. برای رهگذران، دوچرخه ها، موترها، برگها و ستاره ها. یاسمن ترنموار برخواند:

که میگوید

شبها ستاره ها

نمی آیند فرود بر جاده ها؟

نمیرخشند بر جاده ها؟

نمیرقصند بر جاده ها؟

امروز که پیکان به جای کارش آمده و یاسمن را به سوی کشیده بود، پنجه های داغش بازوهای یاسمن را افکار کرده بود. یاسمن برای لحظه کوتاھتر از فاصله میان کودکی و نوجوانی خواسته بود همه چیز را به باد سپرده بگذارد پیکان با تماشای لبهای شیرچایی او از خشم دستهایش بکاهد. مثل نسیم ملایم تابستانی بر صحرای گلو و گردنش بوزد. مانند شاخه تاک گرداگرد پیکرش بیچد. اما ناگهان بیدار شده از خویش پرسیده بود چگونه تاکنون چشمهای دروغگو را چنین ندیده بوده؟ غرور یاسمن جریحه برداشته بود. این نابخشودنی بود. غرور در یاسمن جلادی داشت. سردیی برخاسته از آن قطب بر یاسمن خندید:

- "در دست منی یاسمن... در دست من...!"

او میدانست که اگر جلاد را بگذارد، سر یاسمن عاطفی را مثل گنجشک میبرد و می اندازد به عقب. یک دختر منطقی و موفق از یاسمن میماند. دل یاسمن اما برای یاسمن عاطفی میسوخت. میهراسید مبدا گاهی تمنای داشتنش را بکند و او به ابدیت پیوسته باشد. از سوی دیگر جلاد اندر پی قتل یاسمن عاطفی یگانه جلادی بود که میشد برایش احترام گذاشت. خادم غرور یاسمن بود آن - او.

وقتی پیکان نتوانسته بود همه چیز را به "مرد بودن" ختم نکند، چگونه توانسته بود باز سوی یاسمن بیاید؟ اوه که پیکان در یاسمن چهار فصل خشم کاشته بود. اکنون نفسهای یاسمن خشم دود میکردند. با این خشم میتوانست پیکان را قطعه قطعه بکند. میتوانست پیکان را سر ببرد. اما حتا با تبر قطعه قطعه کردن و با تیشه سر بریدن پیکان کافی نبود. بهترین کیفر نقطه ضعف پیکان را نشانه گرفتن و از درون او را دریدن بود. پس با اکراه خویش را از دستش رهانیده و با گفتن آنچه واقعیت نداشت، تیغ غیرت پیکان را تیز کرده بر حماقتش خندیده بود.

۷

آزیتا در را گشود. بوی خوشایند سیر، پیاز، بادنجان رومی و گوشت بریان به دهلیز عمومی ره کشید. یاسمن پا به داخل گذاشته عطرغذا را بوید. لبخند رضایت آمیز بر لبهایش نقش بست. چشمش به شکم برآمده دختر کاکا افتاد و با خویش گفت " امروز دیدار شکمهای کلوله در نصیبم است". با بوسیدن گونه های آزیتا در گوشش گفت:

- چاق شدی.

آزیتا ذوقزده خندید:

- دیوانه!... خبر نداری؟

- چه را؟

- این که چربو نیست.

- پس چیست؟

آزیتا با صدای بلند خندید. چشمهایش را خورد ساخته چنان به یاسمن دید گویا میپرسید، " چرا نمیفهمی؟" یاسمن همچنان چشمهایش را خورد ساخت و به آزیتای منتظر خیره شد. سپس به مطلب رسید:

- نی...؟!!

- آها...!

- پس سرانجام موفق شدی؟

و تلاش کرد دهنی که از خنده پیش نمی آمد را بربندد:

- تبریک....

* * *

آزیتا گاه آش ریختن مواظب بود تا بر کاسهٔ یاسمن روغن بسیار نرود که دوست نداشت:
- وقتی به شکم دست میکشم، غم دنیا را فراموش میکنم. اما وقتی دستم را از آن برمیدارم،
دنیا بسته غم و نزدیکم میشود.

و قروت ساییده با کوفته های کوچک را بر آش ریخت. کوفته ها یکی یکی بر آش افتادند.
قطره های آب و روغن چهار طرف پریدند. یاسمن با شتاب چندین گام پس رفت و به بلوزش
دید. کثیف نشده بود. آزیتا از زیر چشم واکنش یاسمن را دید. چیزی نگفت. دختر کاکای
کمخور بالانشین را میشناخت. سخنش را دنباله داد:

- دعوی ما تمام شدنی نیست...

یاسمن گپش را برید:

- کجاست حالا؟

- سفر رفته. از طرف جای کار. امروز صبح پیش از برآمدن از خانه سر و صدای ما بلند شد. از
وقتی فهمیده، بهانه میگیرد. میگوید: "برویم امریکا نمیخواهم در میان کچالو ها منمهم روزی
کچالو شوم". میفهمد که امریکا نمیروم.

یاسمن را خنده گرفت:

- تو چه گفتی؟

- گفتم منمهم نمیخواهم برای اواما مالیه پردازم و همبرگر مکدونالد شوم.

یاسمن اشک از گونه سترد و همچنان خندید. اما آزیتای در فکر فرورفته دستی بر شکم و بر دست دیگر کاسه آش آرام و خاموش آمد و نشست پشت میز. یاسمن به خوردن آش تند و تیز پرداخت. هر قاشقی را که به دهن میبرد، مزه آش دوچندان میشد:

- کسی مثلث نمیتواند آش بیزد.

آزیتا گپ یاسمن را نشنیده گرفت:

- بگذار خوش نباشد، نباشد. چند سال از ازدواج مان میگذرد؟ سه سال! از آشنایی مان؟ شش سال! نخواهد. من میخواستم...

- حالا صبر کن. با به دنیا آمدن طفلک شاید نظرش تغییر بکند.

- فکر نکنم.

یاسمن به فکر ناهمگونی خواسته های آدمان رفت. تمناهایی که در آدمان ته نشین شده و با پرورش هر روزه جداناکردنی از آنان میگردند. چیزی به ذهن آزیتا رسید. بر صورت غمینش نقش کمرنگی از شادمانی نمودار شد:

- هر شب از من میپرسید خوردن تابلیهای ضد بارداری را فراموش نکرده ام؟

- چطور؟ یعنی تابلیت میگرفتی؟

تبسم کمرنگ آزیتا به پسخند موزیانه و لذتبار مبدل گشت:

- معلومدار که نه. روک کنار تختخواب را باز میکردم و یک تابلیت مولتی ویتامین به دهن گذاشته گیلای آب را به دنبالش مینوشیدم. او خیال میکرد که تابلیت ضد بارداری خورده ام.

یاسمن با موج بلند خنده هایش فضای خانه را زنده تر از پیش ساخت. تابلیتها نیز برای او شگفت آورانه در رویداد های فرجامین تاثیرگزار بودند. جالبتر آنکه آزیتا و یاسمن تابلیتها را برای اجرای دو پلان متضاد وسیله وار به کار بسته و نبسته بودند. گاه به کار بستن و گاه دیگر به کار نبستن شی دال بر مهم بودن آن میگردد. اکنون نوبت یاسمن بود که آزیتا را بخنداند:

- اگر بدانی، من زیر نام تابلیتهای مولتی ویتامین چه کردم، باور نخواهی کرد.

آزیتا تبسم کنان سرش را جنباند:

- چه کردی؟

- بوتل مولتی ویتامین را با تابلیتهای ضد بارداری پر کردم.

دهن آزیتا باز شد. با چشمهایش کلان شده ش گفت:

- فکرش را هم نمیکردم.

- صبر کن. قصه را تا آخر بشنو. امروز... اگر از امروز بدانی... قصه کنم از خنده ضعف میکنی.

آزیتا چشم بر آش دوخت. قاشقش را پر کرد. کوفته یی را بر آن نشانده به دهن برد و با دهن

نیمه پر پرسید:

- چه شد؟

- امروز بامدادان... پیکان چشم برهم زدنی... راستی چشم برهم زدنی... با آن سرعت

نمیتوانستم کاری بکنم...

آزیتا بیطاعت شد:

- خوب، بگو چه کرد؟

- سراغ بوتل مولتی ویتامین رفت. یک دانه تابلیت ضد بارداری را به دهان برد و قورت داد. نیم

بوتل آب را به دنبالش نوشید. من شوکه خدا میداند چگونه به او میدیدم. پیکان متوجه حالت

گشته پرسید: "نکند برقت گرفته باشد؟ چه شده؟"

آزیتا در فاصله میان خنده ها حسب عادت توبه میکشید. یاسمن ادامه داد:

- رویم را دور دادم. رفتم به طرف کلکین تا پیکان خنده مرا نبیند که یکباره گفت: "این

تابلیتک چه بد مزه بود." تا از جا بجنبم، رفت دوباره سراغ بوتل. سرش را باز کرد و چندین دانه

را بر کف دستش ریخت. با دیدن تابلیتهای غیر از تابلیتهای مولتی ویتامین متردد شد و با

صدای بلند از خود پرسید: "این چیست؟" سپس نزدیکم شده تکرار کرد: "میپرسم این

چیست؟" منم شانه هایم را بالا انداخته گفتم: "من چه بدانم. بوتل مولتی ویتامین است"

پیکان گفت: " بوتل را نمیگویم. تابلیتها اما مولتی ویتامین نیستند. تو هر روز ازین تابلیتها میخوری. این چیست؟ تابلیت مولتی ویتامین اینطور نمیباشد."

آزیتا وحشتزده گفت:

- اوه... پس دانست؟ چه کرد؟

در آن حال دستکول یاسمن به چشمش خورد که بر زمین کنار میز نان قرار داشت. آزیتا دستکول را از زمین برداشته به اتاق نشیمن رفت. آنرا روی میز کنار کوچ گذاشت. سپس به اتاق نان برگشت و گفت:

- چند بار گفتم، دستکول را بر زمین نمیمانند...میپرسم، چه کرد وقتی دانست؟

- هماندم که نمیتوانست بفهمد. بوتل را گرفت و از خانه برآمد. نگو که او با تابلیتها نزد داکتر خانگی ما رفته بوده...

سکوت کوتاه که ناشی از صحبت سرورآمیز و غم نهفته عقب آن بود، پارچه یی را میماند. آنسوی پارچه را نمیتوانست دید. برخلاف پیرهن گاج سیاه یاسمن غنوده در خیالات پیکان. حتا آفتاب از ورای تکه نازک میتواند به آدمان ببیند. حقیقت آفتابگون عقب پارچه ضخیم سکوت پنهان بود. نمیشد پی برد، آنسو شادمانی رخشنده تر میتابد یا غم.

آزیتا نمیتوانست یاسمن را درک بکند. پس گردنش را کژ و ناز کرده پرسید:

- یاسمن اما تو چرا طفل نمیخواهی؟ نمیتوانم بفهمم. چقدر میخواستم او با شنیدن این مژده رویم را ببوسد یا هدیه یی برایم بیاورد. به جای آن از خانه گریزان شد... اما تو چرا؟ پیکان اینهمه طفل میگوید.

یاسمن آتش را تمام کرده بود. از جا برخاست. به آشپزخانه رفت. برای پاسخ دادن به آزیتا بایستی افکارش را جمع و از جایی آغاز میکرد. صدای آزیتا به او رسید:

- میدانی که برای تو پخته ام. ترا به خدا زیادتر برایت بریز.

- راحت باش. میگیرم.

یاسمن با کاسه نیمه پر برگشت و بر چوکی نان که میانه آن با مخمل بنفش پوش بود، جا گرفت. یاسمن با دیدن مخمل بنفش چوکیهای نان به پرده ها دید. گل‌های بنفش از لای برگهای برجسته پسته بی میخندیدند. پرده ها به اندازه شاید پانزده سانتی روی زمین چوبی آرام گرفته دو سوی آنها با پرده گیر نقره بی به دو دیوار محکم شده بودند. پنجره نور ملایم ماهتاب ده، یازده شبه را به خانه آزیتا عبور میداد. آزیتا و یاسمن رو به روی هم نشسته بودند. در پیشروی یاسمن بادنجانهای رومی که سرخی شان جلوه غیر طبیعی داشت با مرچ دلمه بی زرد از تکراری ترکاری روی میزی که پهنایش روشن نبود، غلتیده بودند. تابلو قاب نداشت. شیشه رویش را پوشیده بود. پاسخ هنوز نگفته یاسمن با رنگ بنفش درهم آمیخت. به نظر یاسمن آمد، آنچه میگوید - واژه ها به رنگ بنفش در آمده اند. رنگی که از میان آبی و سرخ گذشته و شده آنچه اکنون هست:

- همانگونه که تو دلایل بسیار برای مادر شدن داری من دلایل برای باردار نشدن دارم. بگذار اول برایت انگیزه ها برای بارداری را برشمارم. اگر میخواهی قلم بیاورم و شماره بزنم؟

- بگو بگو دختر کاکا! قلم به کار نیست. سراپا گوش ام.

- اجازه دارم کمی حاشیه بروم؟ بدون آن نمیشود.

آزیتا قاشق آش را بر کاسه گذاشت. به تکیه گاه چوکی تکیه زد و ملامتبار به یاسمن دید:
- اجازه داری.

- یک شمار زنان باردار میشوند طبق قرار داد پذیرفته زندگی. باردار شدن برای آنان طبیعیترین امر است. همانگونه که ازدواج کرده اند بخاطری که ازدواج کرده باشند. اینطور به من نبین. تو و خود را مثال نمیزنم... شمار دیگر برای به اصطلاح پابند ساختن شوهر به خویش - خانه و خانواده. کسی باشد برای شان بگوید شوهری که بخاطر تو پابند به خانواده نشد چرا برای طفلت چنان شود؟ اگر نه، بحث به فرجام میرسد. اگر هان، یعنی زن برای شوهرش آن ارزش را ندارد که طفلش دارد؟ نامنصفانه نیست؟ یک دسته برای پر کردن خالیگاه زندگی تصمیم را میگیرند. گروه دیگر پیش از آنکه خویش را مشغول مساله بسازند، وقت باردار شده اند. سپس

شادمان میشوند یا متاثر. شماری هم بخاطر جامعه، خانواده و نخوردن برچسپ. کمتر زنانی برای داشتن یادگار عشق میخواهند مادر بشوند و اندکترینان آنانی اند که به بقای نسل میندیشند و به رشد مثبتگرایانه جامعه.

آزیتا هنوز با گفته های یاسمن بود که یاسمن توپ دیگری انداخت:
- تو به کدام دسته متعلقی آزیتا؟ از لست دسته فرجامین ترا میکشم.

کنایه یاسمن برای آزیتا پوشیده نماند. نگاه آزیتا آمیزه یی گشت از خشم ناخواسته هویدا و تمسخر خواسته آشکار. آیا یاسمن قصد به سخره گرفتنش را داشت؟ آزیتا یک ابرویش را بالا برد. گوشه لب پایینیش را جوید:

- تو همواره مرا آدم بیمسوولیت دانسته ای. اما در اینجا با سلاح خودت نشانه ات میگیرم. وقتی اینهمه متعهدانه فکر میکنی پس چرا خود برای بقای نسل کاری انجام نمیدهی؟

به باور یاسمن، دختر کاکایش مسایل را ساده میگرفت. آزیتا را برای خوبیهای فراوانش دوست داشت. آنان اما در موارد مهم نظرهای متمایز از هم داشتند. ایدیال میبود که در انگاره های کلیدی همنظر میبودند و در مسایل جانبی رنگارنگ می اندیشیدند. پیش چشم یاسمن کودکان صف دراز بستند:

- اگر میخواهی روی مسوولیت و تعهد بیایی. با میلیونها کودکی که روی جاده به دنیا می آیند و آنجا از دنیا میروند چه؟ با میلیونها کودکی که بیسرپرست از جوانی به پیری میرسند؟ آیا به فرزندی گرفتن کودکی نمیتواند متعهدانه باشد؟ به جای افزودن اندوه به زمینی که بدون آن با غصه آغشته است چرا نباید غمی از آن کاهید؟ وقتی به مسوولیتها فکر میکنیم، راههای دیگر نیز وجود دارند. تنها نباید خودخواه باشیم. ارزش آدم در این دنیا چقدر است؟ وقتی ارزش آدم را با ثروتش میسنجند، چرا بایستی فرزندی برای گیتی آورد؟ ارزش کودکان کره زمین در کجاست؟ در فابریکه های چین؟ در تنفروشیهای تایلند؟ در قالینبافیهای افغانستان؟ در زباله دانیهای عربستان؟ بیا دستم را بگیر تا برای لحظه های کوتاhter از کوتاه برویم به افغانستان.

برویم به هندوستان. برویم به فلیپین. برویم به سرزمینهای افریقایی. برویم به سرزمینهای امریکای جنوبی. خارج شویم از اروپا و امریکا.

قلب آزیتا فشرده شد. اما دستش را که روی شکمش برد، یکنوع شادمانی بر فراز سرش ستاره وار چرخید. شادمانی که تنها از او بود. دیگری در آن مشترک نبود. صدای یاسمن باز میتابید: "تنها نباید خودخواه باشیم... تنها نباید خودخواه باشیم..."، اگر این خودخواهیست، آزیتا با خود گفت، بگذار خودخواه باشم. و دیده به دهن یاسمن که بدون کامه و نقطه گپ میزد، دوخت:

... کودکان افغانستان نیز کودک اند. تنها اروپاییان و امریکاییان فرزند ندارند. چنانچه تنها اروپاییان و امریکاییان آدم نیستند. اگر اینان زمین را دوست میداشتند، تمامی فرزندان را دوست میداشتند؛ جنگ را به کشورهای جنوب صادر نمیکردند. فرزندی به دنیا بیاورم تا خوب بپوشد؛ خوب بخورد؛ خوب بخوابد. مادرانی که با این تمنا کودکان شانرا از گرسنگی و سردی به خاک میسپارند، مادر نیستند؟ خدای من، بایستی برای نابرابریهایی که در حال بیمار ساختن روح زمین است، راهی سنجید نه برای باردار شدن و بچه زاییدن. چه برای کودکان میدهند که در نوجوانی و جوانی با خویش بگیرند تا کاری برای دنیای بهتر انجام داده باشند؟ تفنگ و اگر تفنگ ندهند، اندیشه آدمربایی، تجاوز، خشونت، کشتار، جنایت؟ از کجا بدانم که روح هیتلر و بوش در فرزندم ندمد؟ یا فرزندی به گیتی بدهم تا برای بانکهای کلان جهانی کار بکند؟ برای بیمه هایی که از آبله دست مردم کلان میشوند؟ فرزندم در کجا قد بکشد و رشد بکند؟ آیا اندوه "چیزی کم ندارم" در دنیایی که هموعانم لگدمال میشوند، کم نیست؟ هستند فراوان زنان با استعدادتر و زیرکتر از ما. زیرکتر از تو. با استعدادتر از من. آنان تنها در جای نامناسب تولد یافته در گاه نامناسب کلان شده اند. تو و من هرگز بر آنان برتری نداریم. اکنون اینهمه کافی نیست که برای خوب زیستن فرزندم نیز رنج بکشم در حالیکه به میلیونها کودک جهان سوم به چشم کاغذ کثیف مچاله شده بی بیش نمیبینند.

آزیتا فکر کرد: گفته های یاسمن نادرست نیستند. برای پذیرفتن و زیستن آنچنانی باید بر تمناهای انسانی و شخصی خط نسخ میکشید. و این دشوار... خیلی دشوار بود. اما چه ساده بود؟ فرزند به دنیا آوردن و کلان کردن - در بدترین حالت به تنهایی - یا تمنا را در خویشتن کشتن؟ بی اختیار بر دوراهی قرار گرفته بود. یاسمن او را در موقف تصمیمگیری قرار داده بود.

در حقیقت تصمیمگیری در دنیای شخصی. آزیتا در برابر میل، ایستادن را دشوارتر یافت. یعنی بایستی با خویشتن کشمکش را می آغازید. تازه فرجام ماجرا روشن نبود که موفق میشد یا نه. اینگونه اما خویشتن را به هرچه می آمد و میرفت، میسپارید. انجام میداد آنچه میلیونها زن پیش از او انجام داده بودند و انجام خواهند داد. یاسمن راست میگفت؛ چونان یک قرار داد پذیرفته. دشواریها نیز چیزهایی از جنس تجربه ها بودند. ولی آیا یاسمن مادران را دست کم میگرفت؟

- میدانی که با این افکار و گفتارت مادران را در برابر خویش میسورانی و شمار مادران کم نیست.

- چرا مادران را بشورانم؟ برآشفتن نمیتواند مطرح باشد. منطق میگوی. منطق بشنو. من که قصد جدی نگرفتن مادران را ندارم. بلکه انگیزه بارداری آنان را زیر سوال میبرم. نه مهربانی، فداکاری و بزرگواری شانرا. جای گمانزنی نیست، آنچه پس از بارداری و زایش به راه میپيوندند، از زن آفریدگار میسازد. اما زن اگر آگاهانه باردار میشد یعنی انگیزه ها را شناخته و برترین انگیزه را برگزیده، وانگه جامعه انسانی در راه دیگر میرفت. من اینگونه فکر میکنم. انگیزه ها را بایستی جدی گرفت زیرا پایه زندگی انسان رویش بنا مییابد. میدانی که مادرم را میپرستم. اما یک انگاره به دیگرش وابسته نیست. وانگه اگر پای هراس به میان بیاید، باید دهن مانرا ببندیم. بیا از چیزهایی بگوییم که دیگران نمیگویند. رد کردنی نیست: هستند زنانی که دانسته مادر شده متعهدانه طفل تربیه کرده پرورش داده اند. اما اندک است شمار شان. خیلی اندک... بیا بهم دروغ نگوییم. آزیتا! بگو ببینم دلیل اساسی تمنای تو چه بوده؟ اشتیاق و شیدایت برای مادر شدن؟

چشم سرد و خشن آزیتا که دیگر نه سرد بود و نه خشن سرگردان شده ره کشید. چشم همیشه پر آبش. میان میشی و سیاه. چشم همیشه پر آب آزیتا ماهی عاشق را میماند. هرگز ماهی عاشق دیده اید؟ منم ندیده ام. اما یاسمن در آندم فکر کرد، چشم آزیتا ماهی عاشق را میماند. زیر درخشش آفتاب گاه شنا زیر پرده آب میشد میشی. در سایه و گودترین جای دریا میشد سیاه. آندو ماهیان عاشق در حقیقت یکی بودند. ماهیان عاشق آزیتا را خجالت زده بود. شاید در برابر یاسمن قوی و متعهد.

- چیزی نگو آزیتا. آن دو چشمت همه چیز را گفت. دلالت را شناختم. تو نشانه یی از او میخواهی. نه بیشتر و نه کمتر. اینگونه تصمیم درست گرفته ای. زیرا برای قلب خودت میخواهی مادر بشوی. بی اعتنا که وضعیت در کدام روند سیر بکند، نلغزیده ای. و غیر مسوولانه برخورد نکرده ای. عشق نیز تعهد میخواهد. آدمان مسوولیت در برابر عشق را فراموش میکنند. تو فراموش نکرده ای. وقتی تعهدت را فراموش نکردی آنرا به کودکیت نیز فراخواهی داد.

بغض آزیتا ترکید. از جا برخاست. چوکیش را پهلوی چوکی یاسمن گذاشت و سرش را روی سینه یاسمن. یاسمن تنها خیس شدن بلوزی که به پوستش چسپیده بود را احساس و فکر کرد اگر دختر کاکا به مژه ها ریمل زده باشد، کار بلوز نو او ساخته است. کمی از این تصور نزد خویش خجالت کشید. آزیتا بیصدا میگریست. یاسمن گذاشتش که بگرید. دست یاسمن روی گیسوی نرم و کوتاه آزیتا میرفت و می آمد. پنج دقیق یا بیشتر آزیتا گریست. یاسمن در فکر پیکان رفت، کجا خواهد باشد؟ نزد رفیق بیسرو پای کله تهیش؟ هر جا است، همانجا بماند. تا ابد. تا قیامت. حتی پس از قیامت. سخن گریه آلود آزیتا را میتوانست به مشکل فهمید. میگفت:

- دستت به سبکی نسیم است و به داغی آتش.

رفته رفته گریه های آزیتا تمام شد. یا آزیتا گریستنش را تمام کرد. سرپوش گذاشت بر سینه خویش. سرش را از سینه یاسمن برداشت. از جا برخاست و دستمال خیس بینی را در کثافتدانی انداخت. چایجوش را پر از آب کرده برقرش را زد. با دستمال دیگر و تبسم به سوی یاسمن آمده بر جایش نشست. کاسه خالی آش را به یک طرف تیله کرد. ریزگیهای پراگنده نان خشک را با سرانگشتان کنار گیللاس گرد آورده بر کاسه خالی ریخت و با صدای هنوز گرفته گفت:

- میگوی، "عشق نیز تعهد میخواهد". من فکر میکردم، عشق مستلزم تعهد نیست. دوستی چرا. عشق اگر در بند مسوولیت شود، بیکرانگیش را از دست میدهد؛ آزادیش را از دست میدهد. دیگر عشق نیست. چیزبست ساخته ذهن ما آدمان. اما دوستی سراپا داد و گرفت است. عشق ناپایدار است. دوستی نه. میماند پابرجا. برمیدارد. در من میماند. با من میرود. قویتر میشود. عشق اوقیانوس امواج توفانزاست. دوستی چشمه است. نوشیدن از آن زلالت میکند. عشق در

یک دم واحد کهکشانش را شورانگیزانه به آتش میکشد؛ زمین را به سیلاب میسپارد؛ کارهایی که از دست دوستی ساخته نیست اما میرود؛ نمیماند.

یاسمن به صورت آزیتا دید و دانست که ریمل استفاده نکرده. گونه های گل انداختگی آزیتا لطافت گلبرگها را میماندند. چندین کیلو وزن به او می آمد. از سینه به پایین بلوز تربوزیش چینها آویخته بودند. بلوز شکل گ - راک را داشت یعنی تا زانو میرسید. از گونه بیان آزیتا خوش یاسمن آمد:

- به به آزیتا. توفان کردی. درست گفتم. کسانی را که دوست داشتم، بیش از پیش دوست میدارم. دوستی خلاف عشق وابسته به قلب و جسم نمیماند. فراتر میرود. از ما به در می آید تا از حلقه فراتر جلوه بیفرورد. بر فراز مان میباید. دوستی، منطقیست. عشق از منطق میگریزد. یک پایه مستحکم دوستی درک متقابل است. عشق اما بیپایه است. ولی گاهی که میگویم، مسوولیت در برابر عشق را فراموش نکردی منظورم است، مسوولیت در برابر خویش را فراموش نکردی. عشقت قلبت هست. قلبت، وجودت. وجودت انبارست از دوستی، عشق (گیریم بی اساس، بیمنطق، زودگذر)، اعتماد، صداقت، رشک، نفرت (گیریم به آن معترف نباشیم)، گذشت، غم، شادی. پیمانه قوت اینها در هر کدام ما متفاوت اند. این پدیده ها ما را ساخته اند. کرکتر مان را. وقتی افکار و عقاید ما به اینها افزون میگردند، ارزشها شکل میگیرند. ارزشها شخصیت مانرا میبافند. ما تعهدات مانرا شناختن میگیریم. ازین بابت نخست بایستی تعهد در برابر خویش را بشناسی و بپذیری. از آنجا می آغازی که بیاموزی چگونه با تعهدات برای جامعه برخورد نمایی.

یکباره دوراهی در ذهن آزیتا هموار گردید. دوراهی یک راه شد. راه مستقیم و روشن. آزیتا تکان خورد. چگونه توانسته بود برای لحظه هایی شک بکند به احساسش. برترین احساسی که تا آندم شناخته بود، همراهش بود. از این بیشتر چه میخواست. باید از آن دفاع میکرد:

- اما با نظرت در مورد باردار شدن و نشدن نمیتوانم موافق باشم. مادر شدن فراتر از آگاهانه یا ناآگاهانه عمل کردن است. چیزست مانند شیفتگی. نه واکنش زاییده از شیفتگی. نه چیزی که تو میگویی. من تنها به سبب شیداییم نسبت به او نمیخواهم مادر بشوم. در زندگی چیزهاییست که بامنطق پاسخ گفته نمیشود به قول خودت چونان عشق. چیزهایی که از چهارچوب منطق

بیرون میپزند. در هرگونه قالبی لبریز و از آن سرازیر میشوند. درست نیست آنگاه خویشان را با پرسشها و پاسخها مشغول کرد. تنها بایستی فرصتها را چنانی که می آیند در چنگ خویش درآورد. شاید دلایلی که برای بارداری زنان آوردی، درست باشند. اما فراموش مکن شمار زیاد زنان، وقتی تمنای مادر شدن در آنان میتند، به چیز دیگر نمی اندیشد. زیرا اشتیاق بر تمامی انگیزه ها دمه میکشد. گیرم هر آنچه میگویی درست باشد. اما وقتی خواستم باردار بشوم، به آنها نیندیشیدم. چیزی در من با توانمندی داد میکشید. آماده پذیرش هرگونه سختی و فشار بخاطر زندگی بخشیدن به موجودی از پوست و گوشت خودش بود. یک تمنای شاید به گفته تو خودخواهانه از نوک پنجه تا فرق سر آتشفشانوار سلولهای تنم را لاوایی ساخت. اکنون نیز. اکنون بیشتر. یاسمن! با تمامی دردی که شاید فرارهم بیاید و حتا شاید به جدایی میان مان منجر گردد، حاضر ام با غمها و دشواریها بجنگم.

- خوبست آزی. از روحیه جنگندگیت خوشم آمد. مهمتر از همه مطمئن بودنت است. اینگونه نمیشناختمت. این چهره ات نو است. پس مادر شدن نکته براننده جرات و دلیری را به همراه می آورد اما فراموش مکن که با اینهمه از کنار واقعیات رد میشوی. نمیخواهی چشم در چشم واقعیت تلخ دنیای ما گردی.

آزیتا با تکان سر گیسوهای پرخم و پیچ کوتاهش را به عقب زد. سرش را مغرورانه اندک بالا گرفت:

- ببین که گپ را از کجا به کجا کشاندی تا به من پاسخ دقیق نداده باشی.

- خودت گپ را به اینجاها کشاندی. چه پاسخ دقیقی؟

- دلیلت برای مادر نشدن. احساس میکنم گپهایی دیگر نیز باید باشند غیر از آنچه گفتی. میگویی، چشمهای من گویاستند. اگر چشمهای تو هم چنین بودند، حرفی نداشتم. اما در چشم تو نمیتوان چیزی خواند. انگار پر از دیوار باشد. دیوار پشت دیوار. و من قادر به فروریزاندن دیوار ها نیستم.

- خدای من، واقعاً چنین است؟

- امروز چشمهایت بدگونه سنگی شده اند.

یاسمن آهسته گفت:

- تمام شد... جلاد جلادی کرد.

آزیتا زمزمه یی شنید. سرش را نزدیک یاسمن کرده گفت:

- چه گفتی؟ نفهمیدم.

- گفتم نمیخواهم مادر شوم برای اینکه مادر شده باشم. به جمع پیوستن بخاطر نشان دادن "همرنگ جماعت" بودن کار من نیست. یک کودک نمیتواند خالیگاه زندگی را پر نماید. بقای نسل که اصلش به تعهد نسبت به جامعه برمیگردد، میتواند از راه دیگر تامین گردد. یادگار شیفتگی آنچه از چشمه‌های ماهیان عاشق ساخته است، برایم معنا ندارد.

وقتی صدای غلیان آب از آشپزخانه آمد، آزیتا از جا برخاسته پرسید:

- چای سبز یا چای نعنا؟

- چای زنجبیل داری؟

- نه ندارم.

- پس چای سبز هیلدار لطفاً.

یاسمن کاسه های خالی، ناندانی، گیلاسهای آب، نعنا خشک، مرچ و نمک را بر پتنوس فراخی که کنار دستش بود، چیده به آشپزخانه رفت. آزیتا از الماری ویژه پاکتهای چای و شیشه های مصاله یک پاکت چای را بیرون آورد. چندین برگ چای را بر سرپوش چاینک ریخت و نزدیک بینی یاسمن برد:

- ببو. چه عطری دارد.

- واو... این کدام چای است؟

- به پاکتش ببین. نپرس. طعمش چای سبز افغانستان را میماند. اما چه گفتی؟ چه گفتی؟ میگوی شیفتگی از چشمهایم، ماهیان عاشق ساخته و آن برای تو معنا ندارد؟ مگر پیشتر نگفتی که من در برابر قلبم یعنی خودم متعهدانه رفتار کرده ام؟ پس معنا نداشتن یعنی چه؟

- اوه آزی جان. قلبت چنان میخواست. به قلبت وفادار ماندی. این به تو برمیگردد. تو تویی. من، منم. وقتی چنان حس میکنی، پس برو به جلو. چشمهای عاشقت به تو میزیند. خود به تجربه هایت برس. تجربه هرکه پیامد دیگری دارد زیرا آدمان تکرار نمیشوند. یگانه اند. پس تجربه هایشان نیز. و اما این منم که عشق را به سخره میگیرم. با کشفهای آخر که نپرس.

- چه کشفهایی؟ همان حس ششمت؟ خواهش میکنم در لفافه گپ نزن. واضح واضح بگو که بفهمم.

- در لفافه نمیگویم. آنگاه حس ششتم میگفت. شکبیا ماندم برای کشتن شک یا رسیدن به یقین. اکنون مطمئن هستم. بار دیگر باور پیدا کردم که حس ششتم دروغ نمیگوید.

حیرت آزیتا پوشیده نماند:

- با چشمهایت دیدی؟

- با چشمهایم ندیدم. که چه را با چشم دیده؟ بعضاً آنچه به چشم میبینیم، حقیقت ندارد. پوشالیست. چندین هفته پیش موبایل دوم و پنهانیش را یافتم. پیامهایش را خواندم.

- چه پیامهایی؟

- به گفتنش نمی ارزد.

- به رویش یاد کردی؟

- اگر به رویش یاد میکردم، یعنی از زندگی چیزی نیاموخته ام. هنرپیشگی و نقش بازی کردم: انگار چیزی نمیدانم. اما مراقب بودم. رفتارش را زیر نظر داشتم. میخواستم برای خود نیز مطمئن گردم. بدانم، چه میخواهم. چه میتوانم. تا کجا توان مهار ساختن احساساتم را دارم.

- تا چندی پیش نیز فکر میکردم با پیکان خوشبخت هستی.

- منم فکر میکردم...

- حالا چه تصمیم گرفتی؟

- به نتیجه رسیدم که بسیار چیزها میتوانم. باید بخوایم. قویتر بشوم.

یکبار دیگر سکوت جا باز کرد میان آندو. سکوت دوامدار اینبار چونان تکه های ابر از پی هم روان شدند. یاسمن و آزیتا به صدای خانه گوش سپردند. خانه نیز خاموش بود. یاسمن کمرش را به لبه میز کنار منقلها تکیه داده بود. آزیتا سرچاینکی پر نقش و نگار استایل تاجیکی را بر چاینک گذاشت. نگاه یاسمن نقش پسته یی، لیمویی و آلبالویی سرچاینکی را نوازید. یاسمن به آزیتا دید. چیزی نگفت. تند تند میپلکاید. آزیتا که دید سکوت ریسمانوار شد با نگرانی پرسید:

- چه شد؟

یاسمن از جا برخاست. نشتا بید. بیشتر خرامید. از آشپزخانه به اتاق نشیمن رفت. دستکولش را از میز کنار کوچ گرفته به پالیدن پرداخت. چیزی را که میپالید، نیافت. حرکت دستهایش شتابنده شده میرفت. دستکول را سرچیه کرد. عینک آفتابی، کتاب، سامان آرایش، موبایل، بکسک پول، کلیدها و دفترچه یادداشت یکی یکی روی میز افتادند. یاسمن دفترچه را گرفت. تند تند برگ گشتاند و شروع کرد بلند بلند به خواندن اعداد:

یک... پنج... ده... پانزده... بیست... بیست و پنج... سی... سی و پنج... چهل... چهل و پنج، چهل و شش. هرچه اعداد بالا رفته بود، صدای یاسمن پایین شده بود. بر عدد چهل و شش ایستاد. دفترچه را بست و آن روی کوچش انداخت. خویشتن را نیز. فکر کرد اشکهایش سرازیر میشوند. اما نشدند. نخواست با خود همدردی بکند. از آن بیزار بود. به قدر کافی همدرد خویشتن گشته بود. غمخواری با خویشتن مضحک می آمد. هرگونه همدردی در نظرش مسخره می آمد. حتا مزه نمیزد.

آزیتا پس از شنیدن افتادن اشیا بر میز و اعداد خوانی منتظر شد تا توضیحی از یاسمن بشنود. اما چیزی نشنید. کاسه آخر را شست، بر ظرفدانی گذاشت تا آبش بچکد و صدا زد:

- چه شد؟ میگویی یا میخواهی زهره کفکم بکنی؟ ...

صدایی از آن طرف نیامد. آزیتا صبر کرد. پیاله های چای را از الماری بیرون آورد و بلند گفت:

- چای دم کشیده...

صدای ترکیدهٔ یاسمن از اتاق نشیمن به آشپزخانه رفت:

- ...هر بیست و هشت روز... آزیتا... هر بیست و هشت روز باید عادت ماهوارم بیاید. حساب کن! چهل و شش روز از آن گذشته. یعنی نزده روز از نیامدن بموقع عادت ماهوارم میگذرد.

۸

پیکان زنگ در را زد. مرد سی و شش، سی و هفت ساله یی در را گشاد. پیکان را در آغوش کشید. به داخل برد. پیکان کفشهایش را کشید. بالاپوشش را به کودبند الماری دهلیز آویخت. از دهلیز باریک و کوچک گذشت. در دومین اتاق اپارتمان که کار اتاق نان، نشیمن و سالن را میداد، بر کوچ نشست. مرد دم در ایستاده از پیکان پرسید:

- بگو که نان خوردی یا نه؟

- گرسنه نیستم. اما بسیار خسته.

- از چهره ت معلوم است. چه گپ است؟ چرا؟

پاسخ دادن به آن پرسش برای پیکان با ناخن سنگ خارا شگافتن را میماند. شانه هایش سنگین شدند. فکر کرد افسرده و فرسوده به فرجام میرسد. به فرجام ناشناختنی:

- اگر یک خواهش کنم، سرت بد نمیخورد؟

- چرا بد بخورد بادار؟ بگو.

- میشود فردا صحبت کنیم؟ اگر جایم را بیندازی، مرحمت میکنی.

رفیقش از خواهش پیکان حیرت کرد. از گونهٔ صحبت و در کل از همه چیز. میخواست بپرسد، برای خوابیدن آمده؟ پس چرا خانه نمانده؟ کنار یاسمنش؟ از آن زن خوشش نمی آمد. یاسمن

بینی بالایی که به فکر اصلاح و تغییر بود. اگر به جای پیکان میبود در چندین روز آن زن را آدم ساخته بود. به جای آنهمه دور دور با خنده خنده گفت:

- فکر کردم، بیرون میرویم. کمی اینطرف و آنطرف... مانند همیشه...

پیکان تازه متوجه لباس مرتب رفیقش که قشنگ آمادگی برای بیرون رفتن گرفته بود، شد. چیزی نگفت. سرش را بر تکیه گاه کوچ گذاشت. چشمهایش را بست. رفیقش پرسید:
- پیکان، در خانه خیریتی است؟ مریض که نیستی؟

- همه چیز خوبست. تنها خسته استم. جای خوابم را بیاور. بالش و لحاف کجاست؟ در جای همیشگی؟

* * *

پیکان بر بستری که بوی نم میداد، دراز و لحاف را تا گردنش کشیده بود. غمگین بود. چشمهایش باز بودند. در حقیقت دلایل زیاد برای غمین بودن داشت. نمیخواست پی دلیلها برود. اهمیتی نداشت که چه میشود. هرچه از روز جا به شب داده بود، گرفتاری زاییده و پیکان را به زنجیر بسته بود. گذر از روز به شب کلیشه وار می آمد تا از روشنی، سیاهی بسازد؛ برازندگیهای خال خال پیکان را دانه دانه نشانه بگیرد، به گلوله ببندد. با آن گذر پیکان میرفت آدم دیگر بشود. یکدم فکر کرد یاسمن را در آغوشش کم دارد. آن حس دیر نپایید. گفت و شنید امروزش با یاسمن مثل چکش بر سرش فرود آمد: "گفتم از تو نه..." پیکان انگشتهایش را بر بازوهای ظریف یاسمن فرو برده و او را به سوی خویش چنان کشانده بود که فاصله میان شان تنها یک نفس شده مهربانانه پرسیده بود: "اما چرا؟" و با تماشای لبهای شیرچایی یاسمن کم مانده بود گفته باشد: "گناهت را میبخشم. به شرطی که دیگر از تابلتیهای بدمزه لعنتی نخوری..." ناگهان یاسمن با دادن تکانه به سر و گیسو خویش را از پنجه های پیکان رهانیده و اکراه آمیز گفته بود: "گفتم نه، از تو نه! اما از دیگری چرا؟ در همین نزدیکیها!". قلب دو پاره پیکان مینالید. صدایی چون پاره شدن پارچه پرنسین بوتیک یاسمن بار دیگر جرسزنان گوشش را خراشید.

پیکان چشمهایش را بست. آنگونه بهتر میتوانست هر طرف پرسه بزند. فکر کرد چه کسی میتواند باشد؟ غضب در او میجوشید. با آن پرسش دیر خویش را مشغول نکرد. سپس مثلی که به کشفی نایل آمده باشد، بدون پلکیدن و حتا نفس تازه کردن سنگوار بر جا ماند. فکرش تیز تیز کار میکرد. مسیرش روشن نبود. یاسمن بامدادان پیرهن کریمی پوشیده بود؛ وقتی او چاشت به دفتر یاسمن رفت، بلوز سپید و شلوار سرمه یی که پیشتر هرگز به تنش ندیده بود، به بر داشت. خیالات عنکبوتوار تار میریسیدند:

آیا کسی آن بلوز و شلوار را به یاسمن خریده؟ اگر خود یاسمن آنها را خریده، پس چرا در خانه به تنش ننموده؟ اما کی؟ پس گپ یاسمن حقیقت است؟ آیا یاسمن پیش از کار به خانه کسی رفته؟

فکر کرد با جنون زیاد فاصله ندارد. به صبر خویش آفرین فرستاد. گذاشت، پیکر بیجان یاسمن با زلفهای صاف سیاه بر نیم صورت بی آرایشش روی پاهایش غلتیده باشد. یک چشم سپید شده یاسمن باز بماند. پیرهن خواب سیاه یاسمن مرده بود پیش از یاسمن. دلش کمی هم به یاسمن نسوخت. از جای برخاست. بی آنکه چراغ را روشن بکند، کورمال کورمال به آشپزخانه رفت. چراغ آشپزخانه را روشن کرد. یک روک را باز. در روک، کارد با دندانهای تمساحی برای بریدن نان، کارد بردار با تیغ درخشانده برای قطعه کردن گوشت و استخوان، کارد با تیغ بیضوی شکل برای خورد ساختن سالاد، کارد باریک مانده به بال ماهی برای بریدن ماهی و دو سه گونه کارد دیگر کنار هم چیده شده بودند. از سلیقه رفیقش متعجب شد. کارد گوشت و استخوانبری را به دست گرفت. درخشش تیغه کارد در چشمهایش رقصید. چیزی به خاطرش آمد. کارد را در روک گذاشت. روک را بست.

رفیقش صدایی از آشپزخانه شنیده با خودش گفته بود: "در دلم گشت، پسان گشنه میشی!"

پیکان گذاشت، لحاف جای خالیش را گرم نگهدارد. پطلونش را بالا کشید. پیرهنش را به تن کرد. دکمه های پیرهن را نامنظم بست. یک سوی پیرهن ته و سوی دیگر بالا آویزان ماند. بالاپوشش را پوشید. کلید خانه رفیق را که بر الماری دهلیز نمایان بود، در جیب و کفشها را به پا کرد. بندهایش را بست. در کوچه را آهسته گشاد و از پشتش بست. رفیقش کله یی که زیر لحاف کرده بود را بیرون آورد. نیم خیز شده گفت: "ناجوان امشب تنها میرود. پس چرا آمد؟..."

و برآشفته روی برگشتاند. سپس کله ش را دوباره زیر لحاف برده گفت: " بدون آنهم حالا حوصله رفتن نبود".

۹

پیکان رو به روی گلفروشی ایستاد. چشمش به مرسله‌های تا کمر در آب پیشروی گلفروشی برخورد. برای لحظه‌یی، تنها برای لحظه‌یی، فکر کرد دسته گلی برای یاسمن بخرد که جمله‌یی چاقو وار قلبش را درید: " گفتم نه! از تو نه! اما از دیگری چرا؟ در همین نزدیکیها!". با هر بار فکر کردن به آن جمله گوییا از نو چاقو میخورد و خون میریخت.

پیکان سطل گل را با پا زد. آب روی زمین پخش شد. مرسله‌ها غم آگین بر زمین سرنهادند. حسرت دیدار خرام دامن پیرهن گاج سیاه یاسمن بیتابش ساخت. هرگز دوباره نرسیدن به دیدار آن پارچه سحرآمیز تیاتری آرامش را از او بازستاند. هرگز دوباره لمس نکردن تن دلفریب یاسمن از پس پرده گاج سیاه غمگینش ساخت. نگذاشت اما آنهمه دیر در او بپایند و گفت: " مرسله‌ها دمی که محکوم به جدایی از بته گشتند، مردند. مثل پیرهن خواب گاج سیاه که تا یاسمن از تن بدرش کرد، مرد".

چهره پیکان با هر دقیقه به سوی دیگر شدن راه میپیمود. پیکان شاعر میمرد. پیکان پناهگزين سرزمینی که مرزش را نقطه کلان تعیین کرده بود، داخل همسایه گلفروشی - چاقوفروشی شد.

نیلاب موج سلام

اشتادی - آلمان، دسامبر ۲۰۱۲

* آلمانیان در میان شماری از خارجیان مقیم آلمان به سبب داشتن رنگ روشن پوست و میل بسیار به کچالو کنایه وار چنان (کچالو) خطاب میشوند.